

کتابخانه

سرشناسه: بک، نشرین، ۱۳۳۵ -- گردآورنده
عنوان و نام پدیدآور: فرازهای زندگی سردار شهید حسن شیدایی/گردآوری و بازنویسی نشرین بک؛ تهیه و تولید معاونت فرهنگی و امور
اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ مجری طرح اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی؛ ویراستار
سیدمحمد آریابزاد.

مشخصات نشر: مشهد: نشرایمان پور، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۶۶ ص؛ مصور (رنگی)؛ ۱۷×۱۱ سانتیمتر.
فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱؛ آ. ج. ۶۴.
شابک: 978-622-6608-51-0؛ ۵۰۰۰۰ ریال

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: شیدایی، حسین، ۱۳۲۲-۱۳۴۱ -- دوستان و آشنایان -- خاطرات

موضوع: سرداران -- ایران -- خاطرات

موضوع: Diaries -- Iran -- Generals

موضوع: شهیدان -- ایران -- بازماندگان -- خاطرات

موضوع: Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات

موضوع: Diaries -- Martyrs -- Iran-Iraq War, 1980-1988

شأنه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

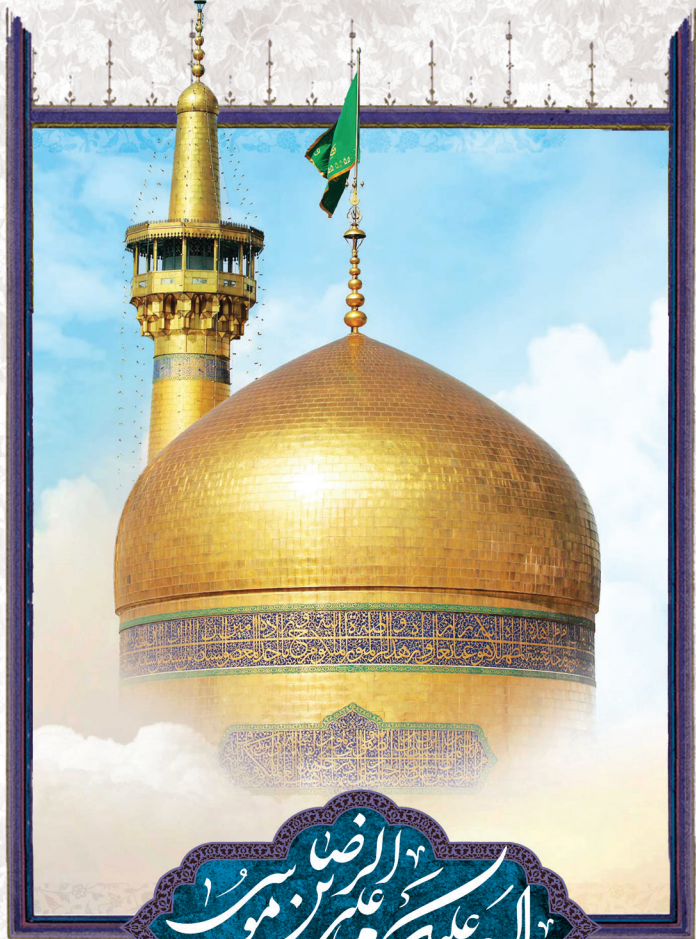
شأنه افزوده: سازمان بنیاد شهید و امور ایثارگران استان خراسان رضوی. اداره هنری، اسناد و انتشارات

شأنه افزوده: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)؛ ج ۱؛ آ. ج. ۶۴.

رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ ج. ۶۴ / ۹۷۹ / DSR۸۶

رده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۸۰۹۲۲

شماره کتابشناسی ملی: ۵۶۵۶۷۸۹



عَلَيْهِمُ السَّلَامُ
وَالرِّضَا



ایثارنامه



مجموعه

عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی سردار شهید حسین شیدایی
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: نسرین پرک

ویراستار: سید محمد آریانزاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دیانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانزاد

تطبیق اسناد: طیبیه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه‌آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانپور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۵۱-۰

قیمت: ۵۰/۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

(چاپ و تکثیر این کتاب با ذکر منبع بلامانع است)

کلیه مطالب این کتاب بر اساس اطلاعات مرکز اسناد ایثار بنیاد شهید
و امور ایثارگران خراسان رضوی تدوین شده است

سخن اول

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، که يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أحيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها که خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند که پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است که به تعبیر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی ع آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن

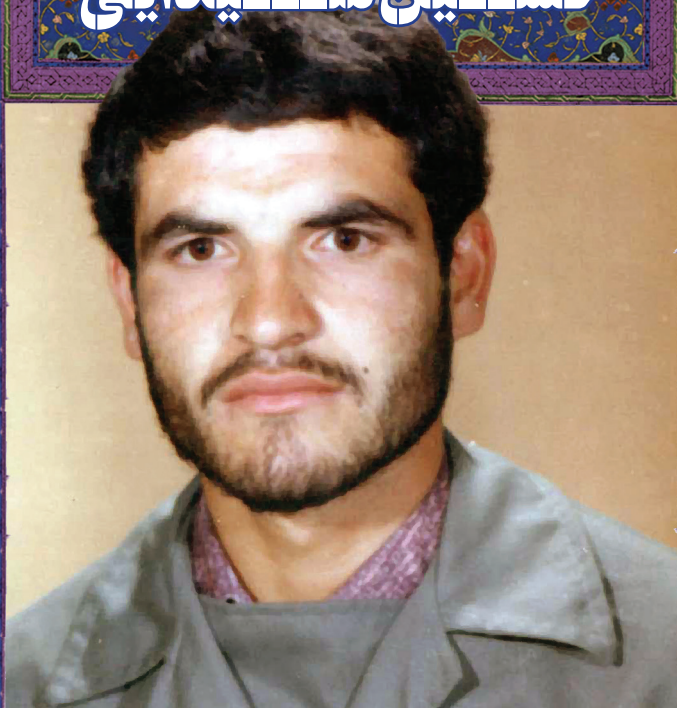
احتیاج داریم.» (امام خامنه ای رحمته الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)
 (فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

حسین شفیق آبادی



محل تولد: روستای شفیق آباد از توابع بردسکن

تاریخ تولد: ۱۳۴۱/۸/۲۸

محل شهادت: جزیره مجنون

تاریخ شهادت: ۱۳۶۲/۱۲/۶

آخرین سمت: جانشین فرمانده گروه تخریب تیپ ۲۱ امام رضا علیه السلام گلزار: روستای شفیق آباد

گذری بر زندگی

حسین شیدایی، فرزند غلامرضا شیدایی و کبری پهلوی، در سال ۱۳۴۱ در روستای شفیع آباد از توابع شهرستان بردسکن از پدری کشاورز و مادری مؤمنه دیده به جهان گشود.

او دوران طفولیتش را در دامن پر مهر و محبت مادر و در خانواده‌ای مذهبی سپری کرد و در آستانه‌ی هفت سالگی وارد مدرسه «سنایی» شفیع آباد شد. وی برای گذراندن دوره‌ی سه ساله‌ی راهنمایی به مدرسه‌ی شبانه‌روزی «جلال آل احمد» در کاشمر رفت. سپس دوران هنرستانش را در هنرستان فنی «شهید مدرس» سپری کرد.

حسین پیوسته در تظاهرات و راه پیمائی‌هایی که بر علیه رژیم ستم‌شاهی برگزار می‌شد شرکت می‌نمود و در مدرسه نقش مهمی برای هماهنگی و مدیریت این مراسم داشت، در حدی که بارها مسؤولان مدرسه به خانواده‌اش گوشزد کردند که جان فرزند شما در خطر است.

اما حسین بیش از آن‌که به فکر جان خود باشد به فکر تحقق اهداف و آرمان نهضتی بود که توسط امام خمینی قده آغاز شده بود.

در پاییز سال ۱۳۵۹ با شروع جنگ تحمیلی ایشان که پیرو راه امام بود، برای دفاع از جمهوری اسلامی به بسیج مراجعه و جهت آموزش نظامی ثبت نام کرد. پس از یک دوره آموزش نظامی به جبهه اعزام شد.

ایشان برای اولین نوبت به کردستان اعزام شدند. در آن زمان او تا کلاس سوم دبیرستان درس خوانده بود. ایشان از اولین اعزام تا زمان شهادت هیچ گاه جبهه را ترک نکرد.

البته در همین دوران، پس از گذشت چند ماه وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و خیلی زود به مقام فرماندهی گروه تخریب نایل آمد. او در هر سمتی که داشت مخلصانه و پرتلاش کار می‌کرد. حسین دارای روحیه‌ای مقاوم و خستگی ناپذیر بود. هر بار که یکی از دوستانش به شهادت می‌رسید درونش غوغایی بر پا می‌شد و با خود می‌گفت: آیا من گناهکارم؟ چه ایرادی در من هست؟

حسین عاشق اهل بیت بود و برای برپایی حکومت اسلامی دل‌سوزانه فعالیت می‌کرد. با شروع جنگ راهی جبهه شد.

اوقات فراغتش را با مطالعه می‌گذراند بخصوص به مطالعه نهج‌البلاغه و آثار شهید مطهری و شهید بهشتی علاقه بسیار داشت.

گاهی هم به کارگاه قالبیافی در کاشمر می‌رفت. همیشه بخشی از شب‌ها را به نماز و راز و نیاز با خالق هستی می‌گذراند، مگر شب‌هایی که به شناسایی می‌رفت.

خستگی برایش مفهومی نداشت اغلب شب‌هایی که مأموریت داشت روز بعدش را به کارهای دیگری می‌پرداخت.

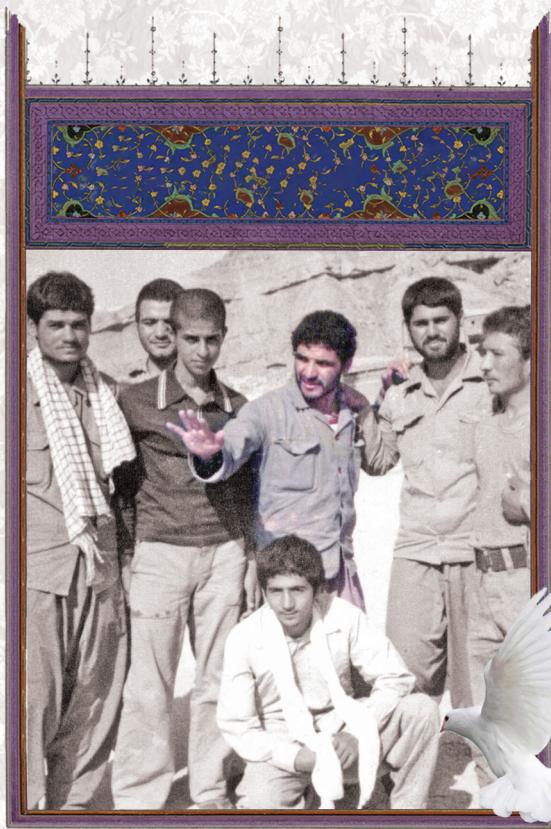
هر وقت به دیدار خانواده‌اش می‌رفت تنها بود اما زمانی که بازمی‌گشت تعدادی نیرو با خود به جبهه می‌برد. طی سه سال و نیمی که در جبهه حضور داشت بیشتر از ده بار مجروح شد.

هیچ کجای بدنش از جراحت و ترکش مصون نماند. انگشت شصت او در یک انفجار قطع شد.

اوایل اسفند ماه سال ۶۲ دخترخاله‌اش را به عقد او درآوردند، شاید می‌خواستند با این ترفند او را پای بند دنیا کنند اما این شگرد ناکارآمد بود.

حسین وابسته به دنیا و لذت‌هایش نشد روز بعد از عقد کوله‌اش را برداشت و با قدم‌هایی استوار راهی دیار عاشقان شد.

سرانجام در ششم اسفند ماه سال ۶۲ در عملیات
خیبر پس از شکسته شدن خط و پیشروی در منطقه
دشمن، در حالی که پشت یکی از خاکریزها به
سمت دشمن متجاوز تیراندازی می‌کرد، تیری به
پیشانی‌اش اصابت کرد و او با چهره‌ای خونین به
دیدار پروردگارش شتافت.
گلزار این شهید در روستای محل تولد، شفیع آباد
می‌باشد.



سال ۱۳۵۷ من نه و حسین شانزده سال داشت. آن زمان شاه هنوز در ایران بود و تقریباً هر روز مردم در بیشتر شهرها تظاهرات می‌کردند و شعار مرگ بر شاه می‌دادند.

حتی مردم شهر کوچک کاشمر هم به خیابان می‌آمدند و تظاهرات می‌کردند، اما منطقه‌ی ما نسبتاً آرام بود شاید اهالی هنوز به این باور نرسیده بودند که امام خمینی رَضِيَ اللهُ عَنْهُ بعد از چهارده سال تبعید به وطن باز می‌گردد و نظام عوض خواهد شد. اما حسین برای آمدن امام و پیروزی انقلاب لحظه شماری می‌کرد.

محمد حسن شیدایی، برادر شهید

حسین با دوستانش قرار گذاشته بود تا اول جاده به هم ملحق شوند. همین‌طور که جلو می‌رفتیم به تعدادمان اضافه می‌شد. انبوهی از پسرهای جوان و نوجوان کنار جاده جمع شدیم.

هر ماشینی که عبور می‌کرد حسین و دوستانش جلوی ماشین‌ها را می‌گرفتند و می‌پرسیدند: « با امام خمینی علیه‌السلام هستی یا شاه؟ » اگر می‌گفتند امام خمینی، بچه‌ها هم صدا فریاد می‌زدند: « درود بر خمینی » و اگر شاهی بودند شعار می‌دادند: « بگو مرگ بر شاه » چند ساعتی به همین منوال گذشت. تا این که خودرویی آمد، حسین جلویش را گرفت و به راننده گفت: « بگو مرگ بر شاه » راننده گفت: «

برو کنار بچه جان مشگل درست نکن.» ولی حسین بی‌باک‌تر از این حرفا بود و از خطر نمی‌هراسید. چندین مرتبه همان جمله را تکرار کرد تا این که راننده با یک چوب بزرگ از ماشین پیاده شد.

چوب را با دست چپش گرفته بود و با دست راستش یک چاقو از داخل جیبش بیرون آورد. فریادی سر داد و به طرف حسین حمله‌ور شد. حسین هم خیلی سریع و چابک به سمت روستا دوید. چند نفر از دوستانش سعی کردند جلوی مرد راننده را بگیرند، من هم مدام داد می‌زدم: «به برادرم چکار داری؟ ولش کن.» اما مرد هم‌چنان با چوب و چاقو دنبال حسین می‌دوید.

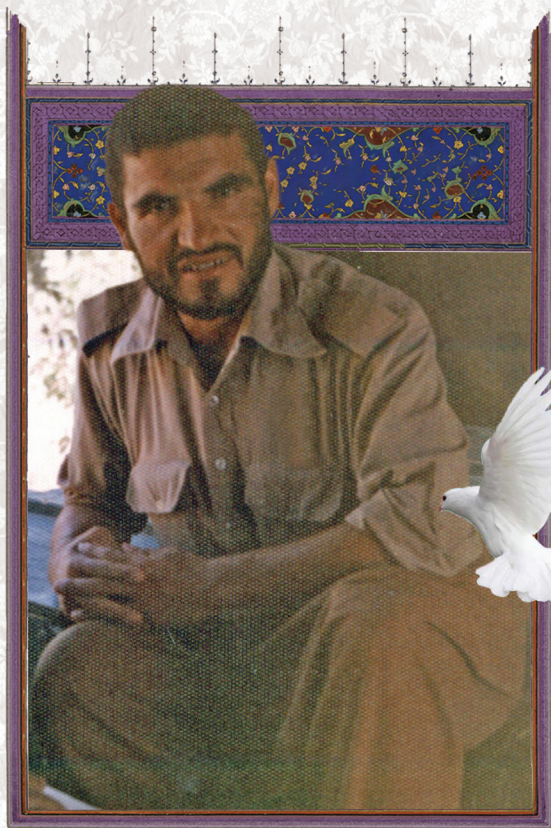
در این بین من هم با سنگ شیشه‌ی خودروی او را شکستم و سوئیچش را برداشتم. راننده که خسته شده بود نفس‌نفس زنان برگشت و دید شیشه جلوی خودرو شکسته است.

با عصبانیت پرسید: «چه کسی این کار را کرده‌است؟» مردم من را نشان دادند او در حالی

که از شدت خشم می لرزید گفت: « باید خسارت بدهید، اگر ندهید شکایت می کنم!» دوستان برادرم پول هایشان را روی هم گذاشتند و به آن مرد راننده دادند.

دادند او هم پول را گرفت، سوار خودرو شد راننده خواست استارت بزند، متوجه شد سوئیچ نیست. سرش را چند بار تکان داد لبخند تلخی زد. گفت: «عجب بچه های سمجی! باشه بابا، مرگ بر شاه، حالا سوئیچ خودروام کجاست؟» من دستم را جلو بردم و سوئیچ را به او دادم. خودرو را روشن و به سرعت از آن جا دور شد.

محمد حسن شیدایی، برادر شهید



تابستان سال ۶۲ من و حسین در دشت مهران با هم بودیم. حسین درحین آموزش، چاشنی مین در دستش منفجر شد. از انگشتانش خون می چکید. فوراً او را به بیمارستان رساندیم. متأسفانه انگشت شصتش قطع و سایر انگشتانش به شدت زخمی شده بود. یک شب در بیمارستان بستری و صبح روز بعد اصرار کرده بود که او را مرخصی کنند. اما موافقت نکرده بودند.

ما در ارتفاعات قلاویزان مشغول پیشروی بودیم. حسین را در حالی دیدیم که با لباس بیمارستان باندپیچی شده خود را به منطقه رسانده بود. در این شرایط او گفت: «نمی توانستم روی تخت بخوابم باید می آمدم!»

محمود تربتی، هم رزم شهید



چند روز بعد از عملیات با هم به شهرستان ایلام رفتیم. در آن جا به دکتر جراح مراجعه نمودیم. دکتر پس از معاینه به او گفت: « باید برای شما انگشت مصنوعی تهیه کنیم، البته مراحل ساخت پروتز کمی وقت گیر و زمان بر است، امکان دارد کارآرایی انگشت خودتان را نداشته باشد. ولی چون شما جوان هستید، توصیه می شود پی گیر درمان باشید، این وضعیت به زیبایی و ظاهرتان لطمه می زند!»

حسین انگار فارغ از این دغدغه ها بودگفت :
«آقای دکتر، ضرورتی برای انجام این کار نمی بینم!

گمان هم نمی‌کنم مدت زیادی مهمان این دنیا
باشم، چند صباح باقی مانده را با همین وضع کنار
می‌آیم!»

گویی به او الهام شده بود به شهادت می‌رسد.
حتی یک بار به محل دفن خود در کنار مزار شهید
بزرگوار یغمایی اشاره کرد.

یک شب دور هم نشسته بودیم و از امدادهای غیبی صحبت می‌کردیم. حسین گفت: «یک روز که جهت آموزش مواد منفجره و آشنایی با صدای آنها تعدادی از افراد گروه را به تپه‌های اطراف مَقر برده بودم، پس از چند انفجار با چاشنی اشتعالی، قصد داشتم انفجار با چاشنی الکتریکی را به صورت عملی انجام دهم.

ابتدا مواد منفجره را داخل گودالی قرار دادم و سیم چاشنی الکتریکی را به فاصله‌ی دورتری از محل انفجار منتقل و به افراد گفتم: «فاصله بگیرد و دراز بکشید» چاشنی الکتریکی را فعال کردم ولی انفجاری رخ نداد. جهت بررسی به

طرف مواد منفجره رفتم، دیدم که آن طرف محل انفجار تعدادی از برادران نشسته‌اند آن‌ها از جریان بی‌اطلاع بودند و تپه مانع دید ما بود.

در این لحظه متوجه شدم خواست خداوند بوده است که این انفجار صورت نگیرد و جان عده‌ای بیهوده از بین نرود.»



بهمن ماه سال ۶۲ خاله ام به خواستگاری من آمد. ما حسین را از بچه گی می شناختیم. پسر نجیب و سربه راهی بود.

پدر و مادرم با ازدواج ما موافق بودند. خیلی زود مراسم خواستگاری انجام شد و من و حسین سر سفره ی عقد نشستیم. با این که می دانستم این مرد اهل ماندن نیست و از معشوق آسمانی خود دل نمی کند. ولی باز هم بله را گفتم.

آن زمان چهارده سال بیشتر نداشتم. بعد از رفتن عاقد و مهمان ها منتظر او نشستم. از بیرون صدای صحبت می آمد، گویی حسین آقا می خواستند نماز بخوانند اما مادرشان می گفت: اول به حجله عروس

بیایند . بعد از گذشت دقایقی بالاخره خاله‌ام و ایشان را به حجله فرستاد .

حسین آقا با چهره‌ای نجیب وارد اتاق شدند و درحالی که ایستاده بودند، گفتند: «طاهره خانم، کم‌کم دارد وقت می‌گذرد، بلند شوید وضو بگیرید تا نماز بخوانیم.» من که از قبل برای قرائت قرآن در هنگام خواندن خطبه‌ی عقد وضو داشتم، گفتم: «من قبلا وضو گرفته‌ام.» ایشان گفتند: «خب پس شروع کنیم» جانمازها را پهن کردیم و رو به قبله ایستادیم.

بعد از خواندن نماز و تسبیحات اربعه حسین آقا به من گفتند: «طاهره خانم مطلبی را که عرض می‌کنم همیشه به یاد داشته باشید، من همواره سعی می‌کنم نماز را اول وقت بخوانم و از شما هم انتظار دارم که به نماز اول وقت اهمیت بدهید، در سختی‌ها و ناملایمات الگوی شما حضرت زینب ع‌ا‌س‌ل‌م باشد»

طاهره نصرتی، همسر شهید

شب‌های تاریک و بی‌مهتاب برای شناسایی بسیار نامناسب بود. آن شب هم هوا به قدری تاریک بود که حتی جلوی پایمان را هم نمی‌دیدیم. حسین گفت: «محمود، برویم شناسائی؟»

گفتم: «در خدمت فرمانده.» قبل از عملیات والفجر ۳ بود. باید موانع را شناسایی و بهترین مسیر را برای عبور نیروها انتخاب می‌کردیم. حسین حافظه‌ی خوبی داشت. مسافت‌ها را با قدم‌شماری تخمین می‌زد و به خاطر می‌سپرد.

طول و عرض جغرافیایی سنگرهای تیربار دشمن را محاسبه و مسافت آن را یادداشت می‌کرد.

این سنگرها درون گودالی در مسیرهای پرتدد
طوری تعبیه شده بودند که مماس با زمین بودند
و در زمان پیشروی لطمه زیادی به نیروها وارد
می‌کردند.

ما برای شب عملیات دنبال مسیری بودیم که
بین دو سنگ تیربار دشمن باشد تا بچه‌ها تیررس،
تیربارها کمتر صدمه ببینند. محل راه‌ها و معبرهایی
که امکان عبور از آن‌جا فراهم بود را مشخص
می‌کردیم در همین زمان با یک گروه گشتی دشمن
مواجه شدیم.

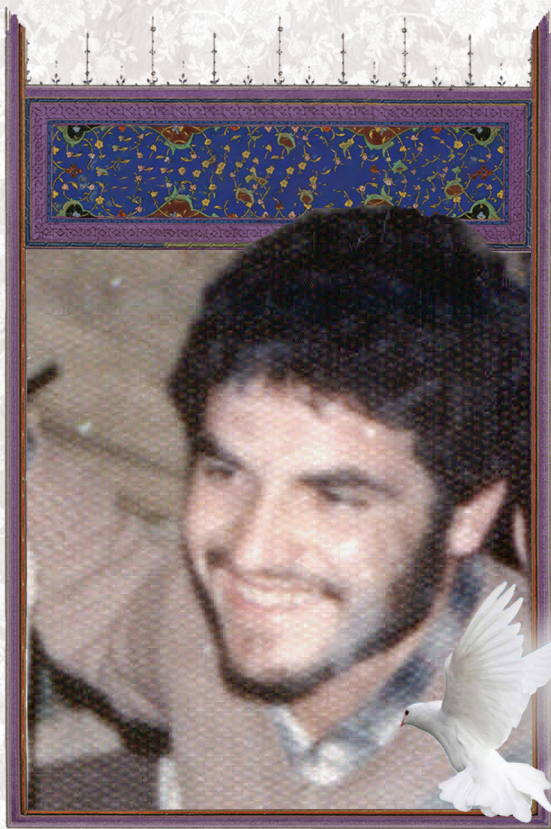
تعدادشان زیاد بود. پرسیدم: « حسین چکار
کنیم؟ » گفت: « حواس آن‌ها به ما نیست. بیا
داخل این شیار دراز بکشیم، ببینیم هدفشان
چیست؟ » سینه خیز دنبال گروه کشتی به راه
افتادیم.

فرماندهی گروه با دوربین مادون قرمزی که در
دست داشت، مسیر را مشخص می‌کرد و سربازها
از اطراف مراقبت می‌کردند، ما هم با فاصله کمی

پشت سرشان می‌رفتیم. به مانعی از سیم‌خاردهای
عنکبوتی رسیدیم.

حسین گفت: «باید شب‌های بعد معبری از میان
این سیم‌خادارها باز کنیم»

گفتم: «این‌طور که من از حرف‌هایشان
فهمیدم، قصد دارند این اطراف تله‌های انفجاری
کار بگذارند و مین‌های والمری بکارند» گفت:
«کارمان سخت‌تر شد به نیروی بیشتری نیاز داریم»



سه روز از حسین بی خبر بودیم. در خواب کسی به من گفت: «حسین شهید شد!» صبح خوابم را برای پدرش تعریف کردم. پدرش گفت: «امروز هر کجا باشد می‌آید» قبلاً گاهی بی‌خبری ما، ده، پانزده روز طول می‌کشید. با این حال آن وقت‌ها وقتی زنگ می‌زد به این اندازه نگران نمی‌شدم.

می‌گفت: «مادر جان در منطقه‌ی جنگی تلفن در دسترس نیست. باید بیایم پشت خط مقدم جبهه تا بتوانم با شما تماس بگیرم» اما این بار فرق داشت به من الهام شده بود اتفاقی افتاده است. اخبار از عملیات خیبر می‌گفت. هر روز شهید می‌آوردند. می‌گفتند: «صدام دیوانه شده، از هیچ کاری برای نابودی ما، حتی از به کار بردن سلاح‌های ممنوعه شیمیایی»

کبری پهلوی، مادر شهید

رفتار حسین از بچگی با همه خوب بود. متواضع، قناعت‌کار و راست‌گو بود. در خانه همیشه به من و پدرش احترام می‌گذاشت. او در خانواده برای همه نقش مشاور داشت.

حسین همه ما را به تقوی و نماز اول وقت و پیروی از امام دعوت می‌کرد. یادم است زمان انقلاب در خانه راه می‌رفت و می‌گفت: «استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی.»

ایشان با مردم هم برخوردی متواضعانه داشت و اگر شخصی با حسین برخورد می‌کرد، نمی‌توانست تشخیص دهد که معاونت تخریب‌لشگر رابعده دارد.

کبری پهلوی، مادر شهید

حسین آقا شب عقدمان بعد از خواندن نماز تصمیم به رفتن داشت. گفته بود که اولویت اولم دفاع از دین و وطنم است و البته ناموسم. ولی نمی دانستم تا این حد!

در پاگرد پله‌ها مادرم را دیده بود که با سینی شام بالا می‌آید. مادرم نگاهی به قد و بالای دامادش کرده و پرسیده بود: «خاله جان کفش و کلاه کردی، کجا به سلامتی؟ برگرد، پلوی دامادیت را بخور!» حسین آقا سینی را از دست مادرم گرفته بود. وقتی وارد اتاق شدند، حسین آقا به مادرم گفت: «امشب باید بروم تا مقدمات مانور عملیاتی قدس را آماده کنیم» مادرم پرسید: «حالا این مانور کجا

هست ؟»

حسین آقا لبخند زد: «سلامه خواف.» من گفتم:
«نمی‌توانستید مرخصی بگیرید؟» کمی این پا و آن
پا کرد شاید مُردد شد. گفت: «الان زمانی نیست
که کوتاهی کنیم.»

انشالله بعد از پیروزی وقت زیاد است. ما در برابر
شهدا مسؤولیم. نباید بگذاریم خون شهدا پایمال
شود. امیدوارم که ناراحت نشوید» نمی‌دانستم چه
بگویم؟

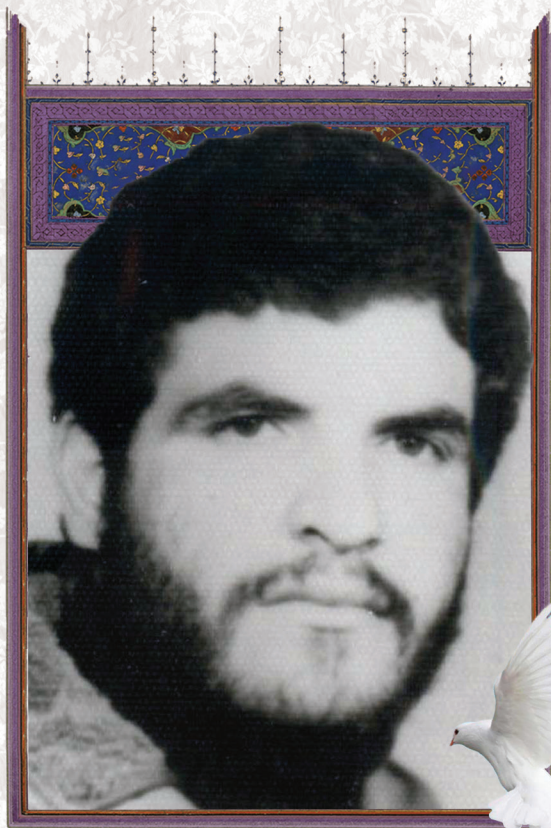
از رفتن او ناراحت بودم ولی به خواسته‌هایشان
احترام می‌گذاشتم و نمی‌خواستم مانعش باشم. او
همان شب رفت.

یک روز دوستان حسین برای دیدنش به خانه آمده بودند. یکی از آن‌ها به حسین گفت: «خاطره‌ای از جبهه برای تعریف کن» حسین بعد از کمی فکر کردن درحالی که چهره‌اش حالت عجیبی داشت، گفت: «آن روز را خوب به خاطر دارم. با دو تا از بچه‌ها پشت یک سنگ بودیم، از همه طرف خمپاره و گلوله به سمت ما می‌آمد. بطوری که اصلاً نمی‌توانستیم تکان بخوریم.

هر آن امکان داشت، خمپاره‌ای به سنگ ما اصابت کند و ما همچنان در حال تیراندازی بودیم. ناگهان خمپاره‌ای وسط سنگ افتاد، با صدای بلند

گفتم: «یا ابوالفضل، حالا چکارکنیم؟
هر سه نفر شهید می‌شویم» خمپاره را برداشتم
به بغل گرفتم و در حالی که سرم خم بود و در دل
اشهدم را می‌خواندم جای خلوتی رفتم و منتظر
انفجارش ماندم!
بعد از گذشت دقایقی فهمیدم به یاری خدا و
چهارده معصوم خمپاره از کار افتاده است. کم
کم سر و صدا و درگیری آرام شد و توانستیم از
مهلکه بیرون بیاییم و خودمان را نجات دهیم.»

کبری پهلوی، مادر شهید



در دوران کودکی اش بسیار صمیمی، گرم و خوش برخورد بود.

اوقات فراغتش را به مطالعه‌ی نهج‌البلاغه، کتاب‌های حضرت امام، شهید مطهری و شهید بهشتی می‌گذراند. بعد از هر نماز زیارت عاشورا و زیارت وارث می‌خواند. از ورزش نیز غافل نبود و رفتارش کاملاً با ما تفاوت داشت! یادم نیست نماز شبش هیچ‌گاه ترک شده باشد.

همیشه از جایگاه شهدا نزد خداوند می‌گفت. هر جا انقلاب نیاز به وجود او داشت، با سر می‌دوید تا جایی که ضدانقلاب‌ها برای او حساب دیگری باز کرده بودند.

بعد از دستور تاریخی امام مبنی بر فرار سربازان از پادگان‌ها، حسین با این‌که سرباز نبود موهایش را تراشید و به نیروهای مردمی پیوست. بعد در یکی از پایگاه‌های بسیج ثبت نام کرد و بسیجی شد. سپس عضو سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و از آن‌جا وارد گروه تخریب شد.

آموزش دید و تخصص یافت. بعد از گذشت چند ماه سمتش به مقام فرماندهی گروه تخریب ارتقاء یافت. بزرگترین آرزویش، سربلندی و اتحاد مسلمانان در خاورمیانه و تسلط اسلام بر جهانیان بود. دوست داشت به پاپوس سیدالشهدا برود و مرقد شش گوشه‌ی حضرت را از نزدیک زیارت کند.

کبری پهلوی، مادر شهید

بعد از مانور عملیاتی قدس به مرخصی رفت. کمتر از نصف روز را در کنار خانواده‌اش مانده بود و دوباره برگشت. می‌خواست در پیشروی‌های عملیات بزرگ خیبر سهیم باشد.

حنظله یار پیامبر شب قبل از جنگ اُحد ازدواج کرد. یک شب را با همسرش گذراند. "پیامبر فرمودند، بدن حنظله را فرشتگان بین زمین و آسمان غسل می‌دهند." امام حسین علیه السلام پا را از حنظله هم فراتر نهاد. بی‌آنکه شبی را کنار همسر خود صبح کند، آمده بود.

قبل از عملیات خیبر ابتدا غسل شهادت کرد، بعد به میدان جنگ رفت.

هم‌رزم شهید

شهید شیدایی عاشق خدمت به امام و انقلاب بود و برای حفظ دست آوردهای انقلاب از هیچ کوششی دریغ نمی‌کرد.

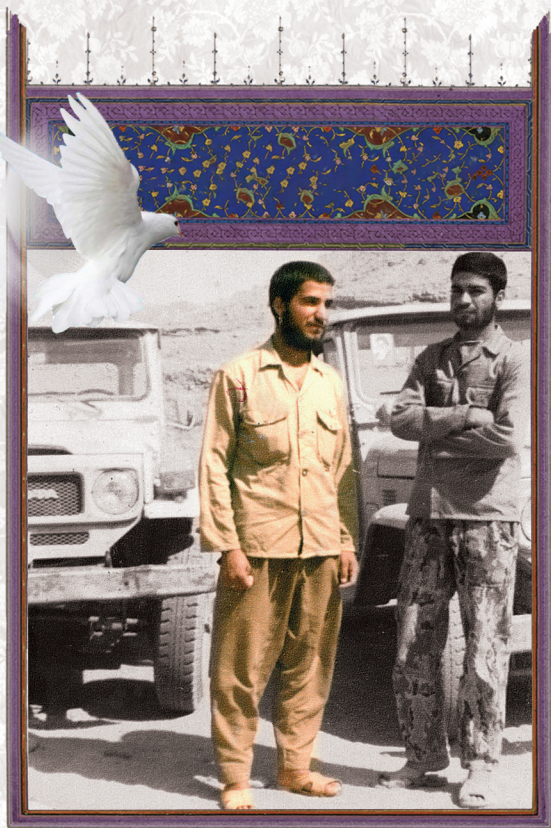
از ابتدای جنگ همیشه در جبهه حضور داشت، مرخصی‌هایش کوتاه مدت و مأموریت‌هایش طولانی بود. اکثر شب‌ها نماز شب می‌خواند. یکی از دوستانش می‌گفت: او اغلب می‌رفت در گودالی دورتر از سنگر نماز می‌خواند.

یک شب که من دنبالش می‌گشتم، مخفی‌گاهش را یافتم. دیگر در آن‌جا نماز نخواند و محل دیگری را برای عبادت انتخاب کرد. وقتی از او می‌پرسیدیم: «کجا بودی؟» در این باره حرفی

نمی‌زد از ریا و خودستایی پرهیز می‌کرد.
 جراحات بدنش را نادیده می‌گرفت و به هیچ
 بهانه‌ای از زیر کار شانه خالی نمی‌کرد. شب‌ها
 چکمه و لباس خود را بیرون نمی‌آورد. به حالت
 آماده باش می‌خوابید و با کوچکترین صدایی
 بیدار می‌شد. حتی شب‌های آرام و بی‌تنش هم زیر
 سرش بالش نمی‌گذاشت؟ او همیشه در هر جا که
 استراحت می‌کرد بدون تشک و بالش و ملحفه بود.
 می‌گفت: «می‌خواهم بدنم را برای سختی‌هایی که
 در پیش رو داریم آماده کنم شاید اسیر شدم. از پیامبر
 و همسرش که بالاتر نیستیم، آن‌ها سه سال در شعب
 ابی‌طالب محاصره شدند و مقاومت کردند ما هم
 باید بتوانیم در برابر دشمن مقاوم باشیم و با سرسختی
 آن‌ها را به زانو درآوریم.»

گفتم: «خوش به حالت کاش من هم مثل تو بودم»
 گفت: «تو همان قدر که پیرو ولایت فقیه هستی و برای
 پیروزی رزمندگان اسلام دعا می‌کنی کافی است.»

احمدی، هم رزم شهید



آن روزها حسین بیشتر وقتش را در جبهه می گذراند. دیر به دیر می آمد و زود به زود می رفت.

در سپاه رسمی نشده بود و حقوقی دریافت نمی کرد. یک روز عصر دیدم در می زنند چادر سرم کردم و در را باز کردم، آقای قاسمی یکی از هم‌زمان حسین بود. به ایشان تعارف کردم داخل بیایند و خودم به آشپزخانه رفتم تا برایشان چایی ببرم.

بعد از احوال‌پرسی، ایشان مبلغ دو هزار تومان پول به من دادند و گفتند: «این پاداش ناچیزی برای زحمات حسین است» گفتم: «من قبول نمی کنم مگر حسین به خاطر پول کار می کند؟» ایشان خیلی اصرار می کردند. گفتند: «این پول

را به حسین بدهید جوان است، خرج دارد» اما من زیربار نرفتم. چون می دانستم حسین برای خشنودی و رضای خدا به جبهه می رود نه برای پول.

بعد از این که مطمئن شدند من به هیچ طریقی پول را قبول نمی کنم، خدا حافظی کردند و رفتند. زمانی که ایشان رفتند، دیدم گوشه ی فرش بالا آمده است نگاه کردم و فهمیدم پول را زیر فرش گذاشته اند.

یک هفته گذشت، حسین از جبهه آمد. من جریان پولی را که آقای قاسمی آورده بود، تعریف کردم، ناراحت شد.

گفت: «مادر، اگر دوباره ایشان آمدند مراقب باش پولی زیر فرش نگذارند که اجرم ضایع می شود. من برای خشنودی خدا و اهل بیت کار می کنم.»

گفتم: «ولی عجب پول با برکتی بود، هر چه خرج می کنم تمام نمی شود»

آقای قاسمی بعد از حسین به شهادت رسیدند.

کبری پهلوی، مادر شهید

یک روز تقریباً ساعت دو بعد از ظهر حسین با دست بانديچی به خانه آمد. ديگر به اين وضع عادت کرده بوديم که او را مجروح و بانديچی بينيم. پرسيد: «زهرامان کجاست؟»

گفتم: «جای تنور، دارد نان می‌پزد. کارش داری؟ صدایش کنم؟» گفت: «نه، نه با خودت کار دارم، دنبالم بیا.»

من هم پشت سرش رفتم. برگشت گفتم: «وسایل بیاور می‌خواهم باند دستم را عوض کنی.» باند استریل، چسب، قيچی و بتادين را آوردم و پايين پايش نشستم. گفت: «بين زهرا اگر باند دستم را باز کردی و چیز غير منتظره‌ای دیدی ناراحت نشوی» در حالی که داشتم باند دستش را

باز می‌کردم پرسیدم: «مگر چه شده است؟» که چشمم به جای خالی انگشت شصت بردم و زخم‌های عمیق انگشتان دیگرش افتاد!

به قدری ناراحت شدم که قدرت تکلم را برای ثانیه‌ای از دست دادم. دو دستی به سرم زدم و نالیدم: «خدا مرگم بدهد حسین، چقدر درد کشیدی!»

حسین گفت: «وای خواهر یواش‌تر، گفته بودم ناراحت نشو، چرا خودت را می‌زنی؟ چیزی نیست زود خوب می‌شود من اصلاً درد ندارم.» او می‌گفت و من اشک می‌ریختم تا زمانی که کار باند دستش تمام شد، حرف نمی‌زدم چون نمی‌خواستم ناراحتش کنم. کم‌کم کردم پیراهن تمیزی بپوشد گفت: «می‌خواهم بروم به چند تا از خانواده‌های شهدا سر بزنم» گفتم: «بمان، استراحت کن.» به حرفم گوش نکرد. اصلاً انگار نشنید، خدا حافظی کرد و رفت.

زهرآشیدایی، خواهر شهید



مادرم بعد از پخت نان‌ها به مسجد رفت. من هم داشتم وضو می‌گرفتم که حسین دوباره آمد این بار آن یکی دستش هم باندپیچی و سرپا خاکی و خونی بود.

با دیدن او آن قدر ناراحت و عصبی شدم که داد کشیدم: «وای حسین این بار چه کار کردی؟ مگر نرفته بودی به خانواده شهدا سر بزنی؟»

خوشبختانه مادر نبود و من می‌توانستم حسابی سرش جیغ بکشم گفتم: «هیچی! در راه نتوانستم خودرو را کنترل کنم چپ کرد.»

ولی اصلاً درد ندارم، خوبِ خوبم. فقط کمکم کن تا لباس‌هایم را عوض کنم. نمی‌خواهم مامان

این طوری مرا ببیند ، غصه می خورد.»
تمام مدتی که لباس هایش را عوض می کردم
لبم را به دندان می گزیدم تا چیزی نگویم . جای
ترکش های روی بدنش بدجوری آزارم می داد .
مهربانی و فداکاری های برادرم بی اندازه بود .

زهرا شیدایی ، خواهر شهید



یکی از روزهای آفتابی و نسبتاً گرم اسفند ماه بود. من و مادرم روی ایوان سبزی پاک می‌کردیم. حسین هم کمک می‌کرد. ما از دست حسین ناراحت بودیم چون او شب دامادی‌اش رفته بود و حالا بعد از گذشت یک روز آمده بود.

حسین بی مقدمه از مادرم پرسید: «مادر اگر شهید شدم دوست دارید مزارم کجا باشد؟ شهید مدرس یا سید مرتضی یا شفیع‌آباد؟!» مادرم هم اصلاً حواسش نبود گفت: «مادر، شهید مدرس و سید مرتضی خیلی دوره‌ستند. همین شفیع‌آباد خودمان خوب است، که من بتوانم هر هفته بهت سر بزنم.» من ناراحت شدم و به حالت اعتراض

گفتم: «مادر! چرا این حرف را می‌زنید، اصلاً متوجه شدید حسین چی پرسید؟» مادرم هم بعد از کمی فکر گفت: «نه مادر چی گفت؟»

حسین باز بی‌مقدمه گفت: «خدا را شکر من این سؤال را پرسیدم، متشکرم مادر جان، اگر شهید شدم، مرا شفیع‌آباد دفن کنید که به شما نزدیک باشم»

زهرا شیدایی، خواهر شهید

به صورت برادرم نگاه کردم، از دست دادن او خیلی دور از ذهن نبود. هربار که می‌رفت و غریبه‌ای در می‌زد گمان می‌کردم آمده‌اند خبر شهادت حسین را بدهند. حتی فکر کردن به این موضوع هم برایم دشوار بود.

بغض داشت خفه‌ام می‌کرد. بلند شدم به پذیرایی رفتم تا چادرم را سرم کنم و بروم جایی که آزادانه بتوانم گریه کنم. حسین در حالی که چادرم را می‌پوشیدم آمد و گفت: «خواهر از دستم ناراحتی؟» صدایم از بغض می‌لرزید.

گفتم: «از دست تو نه! از تصور از دست دادن تو ناراحتم. داداش نمی‌گویم جبهه نرو! ولی لااقل

مراقب خودت باش. بخاطر مامان، بخاطر طاهره و
بخاطر من.» حسین مهربانانه نگاهم کرد.

نگاهی عمیق و جانسوز، گویی افکارم را
می خواند. احساسم را درک می کرد و چاره‌ای براین
جدایی نمی یافت.

سرنوشت نسل ما را جنگ دگرگون کرده بود.
گفت: «می دانی زهرا جنگ را ما شروع نکردیم.
جنگ را به ما تحمیل کردند. ما مجبوریم از خانه او
ناموس خودمان دفاع کنیم.»

زهرا شیدایی، خواهر شهید

حسین قبل از رفتن گفت: «زهر جان، هدف من شهادت نیست. ولی ممکن است پیش بیاید. نباید خودتان را بیازید.

مبادا روز تشیع جنازه‌ام با صدای بلند زاری کنید، که دل دشمن شاد می‌شود. ما در برابر هزاران شهیدی که عاشقانه جنگیدند و جانشان را از دست دادند مسؤولیت داریم. ما باید راه آن‌ها را ادامه بدهیم. اگر من نروم، مردهای دیگر نروند، دشمن پیروز می‌شود. آن وقت تو و طاهره و مادر امنیت ندارید. امیدوارم درک کنی» درک می‌کردم و خودخواهی بود اگر می‌گفتم نرو. بگذار دیگران بروند. آن روز نمی‌دانستم این آخرین دیدارمان است و آخرین باری است که صدای برادرانم را می‌شنوم.

زهر شیدایی، خواهر شهید

سه روز از عملیات خیر گذشته بود. لِنج‌ها و قایق‌های موتوری می‌آمدند و پشت سرهم مجروح می‌آوردند.

مجروحین را با برانکارد داخل آمبولانس‌ها و شهدا را داخل نعش‌کش‌ها می‌گذاشتیم. در حین حمل مصدومین خبرهایی از پیشروی نیروهای خودی در خاک عراق، فتح مجنون را می‌شنیدیم. از هر کسی که می‌دیدم، سراغ حسین را می‌گرفتم، دلم شور می‌زد.

سه روز قبل شیرینی دامادی‌اش را آورده بود. قصد داشت چند روزی به مرخصی برود! یکی از

قایق‌رانان گفت: «دیشب حسین با سردار سبیلیان
به جزیره رفتند. هنوز برنگشتند»

گفتم: «جزیره؟ مگر قرار نبود، مرخصی برود؟»
پاسخ داد: «نه، گفته بود بعد از عملیات می‌روم»
گفتم: «اگر من بودم او را برمی‌گرداندم، می‌گفتم:
مرد، حالا وقتش نیست، برو بعد از عملیات بیا،
نوبتی هم که باشد نوبت تو تمام شده است»

لنجی از راه رسید. داخل لنج جوانی بود با پیشانی‌ای
سوراخ و چهره‌ای خون‌آلود. با خودم گفتم چقدر
شبيه حسين است!؟

مشت بسته‌اش را باز کردم انگشت شصت‌ش
نبود. باورش برایم سخت و انکارش بیهوده بود.
روزهای بعد هم لنج‌ها آمدند و با خود پیکر محمد
ابراهیم همت ملقب به سردار خیر، پیکر مصطفی
حلوانی، محسن الشریف، صفراحمدي و... را آوردند.
بعضی‌ها حتی پیکرشان هم نیامد. مثل محمود
سبیلیان، حمید باکری، غلام علی گلکار، غلام
علی بذرافکن و ...

محمد ابراهیم شهابی، هم رزم شهید

من به شهادت فرزندم افتخار می‌کنم. او خودش این راه را انتخاب کرد و تا آخرین لحظه برای دفاع از میهن و مردم جنگ زده‌ی کشورش تلاش می‌کرد. ایشان در راه خدا شهید شدند و این برای ما سعادت است. همان‌طور که خودش در قسمتی از وصیت‌نامه‌اش نوشته: «پدر و مادری عزیزم، خواهران و برادرانم به خدای یکتا سوگند اگر می‌خ در چشمانم فرو کنند، اگر هزار حيله و نیرنگ در سرراهم قرار دهند باز هم به جبهه خواهیم رفت.»

این امر خداوند بوده که ایشان بعد از قریب به چهار سال خدمت مستمر در جبهه، شهید شدند، حسین، روحی سرشار از عشق به خدا داشت. ما ناراحت نیستیم، خداوند خودش می‌دهد و می‌ستاند.

غلامرضا شیدایی، پدر شهید

نزدیک غروب بود برای چندمین بار چادرم را سرم کردم و به باجه‌ی تلفن در بردسکن رفتم تا شاید صدایش را بشنوم و دلم آرام بگیرد. اما نه، شنیدن صدایش توقع زیادی بود.

همین قدر که کسی می‌گفت، حسین سالم است، هم کافی بود.

متصدی تلفن‌خانه گفت: «خواهر، بچه‌ها دست‌شان بند است. از جزیره تا پاسگاه طلائیه بخواهند بیابند تلفن بزنند، نصف روز طول می‌کشد» راه رفته را برگشتم. زهرا منتظرم نشسته بود. پرسید: «خبری نشد؟» با صدایی گرفته گفتم: «نه» و هر دویمان زدیم زیر گریه.

به پدرش گفتم: «تو که گفתי امروز حسین می‌آید. چرا نیامد؟» پدرش گفت: «آن دفعه که آمده بود مرخصی خودرو چپ کرد و دستش زخمی شد، یادت هست. حسین گفت: خدا را شکر نمودم، می‌ترسم در راه و نیم‌راه گشته بشوم و لیاقت شهادت را نداشته باشم.»

صدای در حیات آمد. قلبم لرزید! پدر حسین در را باز کرد. پاسداری ساک حسین را آورد و روز بعد حسین در شفیع‌آباد به خاک سپرده شد.

کبری پهلوی، مادر شهید

فراز‌هایی از وصیت‌نامه

شهادت

پدر و مادر عزیزم، کمتر به نصایح شما گوش کردم مرا حلال کنید.

خواهران و برادران فداکارم امیدوارم که در زندگی عقیده مطلق به اسلام و حضرت محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ داشته باشید.

خواهران و برادرانم باید به پای استقلال و جمهوری اسلامی خون ریخت و هیچ چیزی

جز خون سرخم خدایم را شادمان نمی‌کند.
مادر جان کدام مقام نزد خداوند بالاتر از
شهادت است.

به جبهه‌ی نبرد حق علیه باطل می‌روم
تا با مرگم چشم‌هایم را از ظواهر دنیا، ریا،
فریب‌کاری، حيله و دورنگی فرو بندم و در
دنیای عشق، روشنی و یک‌رنگی متولد شوم
تا برای ابراهیم زمانم اسماعیل قابلی باشم.
شهادت برای من وسیله ایست برای رسیدن
به معبود.

خون سرخ من ضامن آزادی مسلمین
و نگهدار شرف انسانیت است . امام
خمینی علیه السلام من و امثال من را از گرداب‌ها و
لجن‌زارها و ضلالت‌ها بیرون کشید و به راه

مستقیم هدایت فرمود این انقلاب اسلامی
به رهبری امام پیروز شد.
دوستان و آشنایان من، به ریسمان
خدا چنگ زنید و تابع بدون چون و چرای
ولایت فقیه باشید.

حسین شیدایی